

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228006

UNIVERSAL
LIBRARY

زندگی خوابها

—هراب سبوری
۱۳۳۲

مرغ مهتاب

میخواند

ابری در اطاقم میگرید

گل‌های چشم‌پشیمانی میشکند

در تابوت پنجره‌ام پیکر مشرق میلود

مغرب جان میکند ،

می‌میرد .

گیاه نارنجی خورشید

در مرداب اطاقم می‌روید کم کم

بیدارم !

نپنداریدم در خواب ،

سایه شاخه‌ای بشکسته

آهسته خوابم کرد .

اکنون دارم میشنوم

آهناك مرغ مهتاب

و گل‌های چشم پشیمانی را پرپر میکنم

روی علفها چکیده‌ام
من شب‌نم خواب آلود يك ستاره‌ام
که روی علفهای تاریکی چکیده‌ام.
جایم اینجا نبود
نجوای نمناک علفها رامی‌شنوم

جایم اینجا نبود .

فانوس

در گهواره خروشان دریا شستشو می کند .

کجامیرود این فانوس ،

این فانوس دریا پرست پر عیش مست ؟

برسکوی کاشی افق دور

نگاهم با رقص مه آلود پریان میچرخد

زمزمه های شب درر گهایم میروید

باران پر خزه مستی

بر دیوار تشنه روحم میچکد .

من ستاره چکیده ام

از چشم ناپیدای خطا چکیده ام :

«شب پر خواهش

و پیکر گرم افق عریان بود .

رگه سپیدمر مر سبز چمن زمزمه می کرد

و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد .

پریان میرقصیدند

و آبی جامه‌هاشان بارنگ افق پیوسته بود

زمزمه‌های شب مستم میکرد .

پنجره رؤیا گشوده بود

و او چون نسیمی بدرون وزید»

اکنون روی علفها هستم

و نسیمی از کنارم میگذرد.

طپش‌ها خاکستر شده‌اند

آبی پوشان نمیرقصند

فانوس آهسته پائین و بالا میرود.

«هنگامیکه اواز پنجره بیرون میپیرید ،

چشمانش خوابی را گم کرده بود

جاده نفس نفس میزد

صخره‌ها چه هوسناکش بوئیدند!»

فانوس پر شتاب!

تاکی میلغزی

در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟

زمزمه‌های شب پژمرد

رقص پریان پایان یافت

کاش اینجا نچکیده بودم!

«هنگامیکه نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد،

فانوس از کنار ساحل بر راه افتاد»

کاش اینجا در بستر پر علف تاریکی - نچکیده بودم!

فانوس از من میگریزد

چگونه برخیزم؟

باستخوان سرد علفها چسبیده‌ام

و دور از من فانوس

در گهواره خروشان دریا شستشو میکند.

شب را نوشیده‌ام
و بر این شاخه‌های شکسته می‌گیریم
مرا تنها گذار
ای چشم تب‌دار سرگردان!
مرا بارنج بودن تنها گذار،

مگذار خواب وجودم را پرپر کنم ،
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم
و بدامن بی تار و پود رؤیاها بیاوینم .

سپیدیهای فریب

روی ستونهای بی سایه رجز میخوانند ،
طلسم شکسته خوابم را بنگر
بیهوده بر زنجیر مر و ارید چشمم آویخته .
اورا بگو

طیش جهنمی هست!

اورا بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام ،
نوشیده ام که پیوسته بی آرامم .
جهنم سرگردان !
مراتنها گذار .

سایه دراز لنگر ساءت
روی بیابان بی پایان در نوسان بود:
میآمد، میرفت،
میآمد، میرفت
ومن روی شنهای روشن بیابان

تصویر خواب کوتاهم رامیکشیدم ،
خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود
ودر هوایش زندگی ام آب شد ،
خوابی که چون پایان یافت
من بیایان خودم رسیدم .

من تصویر خوابم را میکشیدم
و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود
چگونه میشد درر گهای بی فضای این تصویر
همه گرمی خواب دوشین را ریخت ؟
تصویرم را کشیدم
چیزی گم شده بود
روی خودم خم شدم :
حفره ای در هستی من دهان گشود .

...

...

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی پایان در نوسان بود
و من کنار تصویر زنده خوابم بودم ،
تصویری که رگهایش در ابدیت می‌طپید
و ریشه نگاهم در تار و پودش می‌سوخت .
این بار، هنگامیکه سایه لنگر ساعت
از روی تصویر جان گرفته من گذشت ،
برش‌های روشن بیابان چیزی نبود
فریاد زدم :

تصویرم را بازده !

و صدایم چون مشتی غبار فرونشست .

...

...

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی پایان درنوسان بود :
میآمد ، میرفت ،
میآمد ، میرفت
و نگاه انسانی بدنبالش میدوید .

پنجره‌ام به تهی باز شد
و من ویران شدم
پرده نفس میکشید .

...

...

دیری است
در هستی ام ریشه دوانیده است
میان من و ژرفاها
پرده‌ای نابینا .
دیوار قیراندود !
از میان برخیز
پایان تلخ صداهاى هوش ربا !
فرو ریز .

لذت خوابم میفشارد ،
فرا موشی میبارد
و در ایندم پرده نفس میکشد :
شکوفه خوابم می‌پژمرد .

...

تا دوزخها بشکافند ،
تا سایه‌ها بی پایان شوند ،
تا نگاهم رها گردد ،
درهم شکن بی جنبشی‌ات را
و از مرز هستی من بگذر
پرده خاموش بی طپش گنگ !

باران نور
که از شبکهٔ دهلیز بی پایان فرو میریخت ،
روی دیوار کاشی گلی رامی شست .
مار سیاه ساقهٔ این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود ،

گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود :
گل کاشی زنده بود
درد نیائی راز دار ،
دنیای بته نرسیدنی آبی .

هنگام کودکی
در انحنای سقف ایوانها ،
درون شیشه‌های رنگی پنجره‌ها ،
میان لکه‌های دیوارها ،
هر جا که چشمانم ببخودانه در پی چیزی ناشناس بود
شبیه این گل کاشی را دیده بودم
و هر بار رفتم بچینمش
رؤیایم پر پر شد .

...

...

نگاهم بتاروپود سیاه ساقه گل چسبید

و گرمی رگهایش را حس کرد :

همه زندگیم در گلوی گل کاشی چکیده بود

گل کاشی زندگی دیگر داشت .

آیا این گل

که در خاک همه رویاهایم روئیده بود ،

کودک دیرین رامی شناخت

و یا تنهامن بودم که در او چکیده بودم ،

گم شده بودم ؟

نگاهم بتاروپود شکننده ساقه چسبیده بود

تنها بساقه اش میشد بیاویزد .

چگونه میشد چیدش
گلی که خیالی می‌پژمردش ؟
دست سایه‌ام بالاخرید ،
قلب آبی کاشی‌ها طپید ،
باران نور ایستاد :
رؤیایم پر پر شد .

ریشهٔ روشنی پوسید و فروریخت
و صدا در جادهٔ بی طرح فضا میرفت
از مرزی گذشته بود،
در پی مرز گمشده میگشت
کوهی سنگین نگاهش را برید

صدا از خود تپی شد
و بدامن کوه آویخت:
پناهم بده ، تنها مرز آشنا !

پناهم بده .

و کوه از خوابی سنگین پر بود
خوابش طرحی رها شده داشت
صدا زمزمهٔ بیگانگی را بوئید
بر گشت

فضارا از خود گذر داد
ودر کرانهٔ نادیدنی شب بر زمین افتاد .

کوه از خوابی سنگین پر بود
دیری گذشت

خوابش بخار شد

طنین گمشده‌ای بر گه‌ایش وزید :

پناهم بده ، تنها مرز آشنا !

پناهم بده .

سوزش تلخی بتارو پودش ریخت

خواب خطاکارش را نفرین فرستاد

و نگاهش راروانه کرد .

انتظاری نوسان داشت ،

نگاهی در راه مانده بود

و صدائی در تنهایی میگریست .

گیاه تلخ افسونی !
شوکران بنفش خورشید را
در جام سپید بیابانها لحظه لحظه نوشیدم
و در آئینهٔ نفس کشندهٔ سراب
تصویر ترا در هر گام زنده تر یافتم .

در چشمانم چه تابشها که نریخت
و در رگهایم چه عطشها که نشکفت !
آدمم تا ترا بویم
و تو زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی
بپاس اینهمه راهی که آدمم .

غبار نیلی شبها را هم میگرفت
و غریو ریگ روان خوابم را میربود
چه رؤیاها که پاره نشد
و چه نزدیکها که دور نرفت !
و من بر رشته صدائی ره سپردم
که پایانش در تو بود
آدمم تا ترا بویم
و تو زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی

بیاس اینهمه راهی که آمدم .

دیار من آنسوی بیابانهاست
یاد گارش در آغاز سفر همراهم بود ،
هنگامیکه چشمش بر نخستین پردهٔ بنفش نیمروز افتاد ،
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم .

چشمک افقها چه فریبها که به نگاهم نیاویخت
وانگشت شهابها چه بیراهه ها که نشانم نداد !
آدمم تا ترا بویم

وتو : گیاه تلخ افسونی !
بیاس اینهمه راهی که آمدم ،
زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی ،
بیاس اینهمه راهی که آمدم .

در این اطاق تهی پیکر
انسان مه آلود !
نگاهت بحلقه کدّام در آویخته ؟

...

...

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد .

نسیم از دیوارها میتراود

گل‌های قالی می‌لرزند

ابرها در افق رنگارنگ پرده پر میزنند

باران ستاره اطاعت را پر کرد .

میتوانی آنها را دیدن

میتوانی گل‌ها را چیدن

و تو در خاموشی گمشده‌ای

انسان مه آلود !

پاهای صندلی کهنه ات در حوض کاشی فرورفته

درخت بید از خاک بسترت روئیده

و خود را در حوض کاشی میجوید

تصویری بشاخهٔ بید آویخته ،
کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد ،
گوئی ترا مینگرد
وتواز میان هزاران نقش تهی
گوئی مرا مینگری
انسان مه آلود !

ترا در همهٔ شبهای تنهایی
توی همهٔ شیشه‌ها دیده‌ام
مادر مرا میترساند :
لولو پشت شیشه‌ها است !
ومن توی شیشه‌ها ترا میدیدم
لولوی سرگردان شیشه‌ها !
اکنون که همه ترسان از تو گریزانند

بمن روی آر ،
بیا درسایه هامان بخزیم
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد ،
بگذار پنجره را برویت بکشایم .

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت
و ناگهان گریان سویم پرید :
شیشه پنجره شکست و فروریخت
هیچکس در بیرون دیده نمی شد
لولوی شیشه ها
شیشه عمرش شکسته بود .

مرداب اطاقم کدر شده بود
گویا شهوت گزنگی دراو میمرد
ومن زمزمه خون را در رگهایم می شنیدم :
زندگی ام در تاریکی ژرفی میگذشت
این تاریکی طرح وجودم را روشن میکرد.

...

...

در ایندم در باز شد

واو با فانوسش بدرون وزید :

زیبائی رهاشده‌ای بود

ومن بانتظارش بودم .

چگونه می‌شد نشناسمش ؟

این رؤیای بی‌شکل زندگی‌ام بود .

عطری در چشمم زمزمه کرد ،

رگ‌هایم از طپش افتاد

ومن خود را در لحظه‌ای ناشناس از دست دادم .

همه رشته‌هایی که مرا بخودم نشان میداد

در شعله فانوسش سوخت

حس کردم نادیدنی شده‌ام ،

زمان در من نمی‌گذشت

شاید لذت برهنه‌ای بودم.

اوفانوسش را بفضا آویخت
و مرا در دنیای روشن‌ها جستجو می‌کرد
تار و پود اطاقم را پیمود
و بمن ره نیافت .
نسیمی شعله فانوس را نوشید.

وزشی می‌گذشت
و من در وجود پراکنده‌ام کدر می‌شدم
کم کم در طرحی جا گرفتم ،
طرحی که در تاریکی ژرف اطاقم دیدنی میشد.
دیدنی ! برای که ؟

او که نبود
آیا باروح تاریک اطاقم آمیخت ؟
عطری در گرمی رگهایم جا بجا میشد
حس میکردم او باهستی گمشده اش مرا مینگردد
و من چه بیهوده دنیای کدر را میکاوم
تنها در لحظه ای نایاب
زیبائی رها شده را میشد دید ،
آن لحظه نیز گمشده بود .

در باغی رها شده بودم
نوری بیرنگ و سبک بر من میوزید
چون روحی بیدار میشدم .
آیا من خود بدین باغ آمده بودم
و یا اطراف مرا پر کرده بود ؟

هوای باغ از من میگذشت
و تصویر شاخ و برگش در وجودم میلغزید .
آیا این باغ
انعکاس لرزان روحی نبود
روحی که لحظه‌ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدائی باغ را در خود جاداد ،
صدائی که به هیچ شباهت داشت ،
گوئی عطری خودش را در آئینه تماشا می کرد .
همیشه از روزنه‌ای ناپیدا
این صدا در تاریکی زندگیم ره‌اشده بود .
سرچشمه صدا را نمیشد یافت
چون ناپهنگام آمدم .
هنگامیکه چشمانم از خیرگی درآمد ،

خود را در اینجا یافتم
خستگی در من نبود ،
چون راهی پیموده نشد .
آیا پیش از این زندگی فزاینده دیگری داشت ؟

ناگهان وزشی حس کردم :
پیکری روی علفها افتاده بود ،
انسانی که شباهت دوری با خود داشت .
تصویر باغ در ته چشمانش بود
و جاپای صدا در روحش فرو میرفت
زندگی آهسته در او گذر میکرد .
من تا این لحظه از او بیخبر بودم ،
اکنون وجودش بیخبری شفافم را آشفته بود .

...

در ایندم لرزشی او را پیمود
 در یچه‌ای بر پیکر خود گشود :
 وزشی از دنیائی دیگر رسید
 روشنی تندی از آن در یچه بی‌باغ آمد
 باغ کم کم می‌پژمرد
 و من بدرون در یچه رها میشدم .

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد
و مرغ افسانه از آن بیرون پرید .
وجودش در فاصله بیداری و خواب
پر تاب شده بود
گرمای هوسناکی بدرونش ره یافت

بیراههٔ فضا را پیمود
مردابی زیر نگاهش جان گرفت ،
مردابی که آغاز و پایانش گم بود .
او چرخ زده
و در کنار مرداب بزمین نشست :
شاید در آستانهٔ وجودش پا نهاد .
گرمای نفسهایش در مرداب فرو میرفت ،
مرداب کم کم زیبا میشد
ناگهان گیاهی در آن روئید ،
گیاهی تاریک و زیبا
مرداب عریان گیاه زیبا را بوئید .
مرغ افسانهٔ سینهٔ خود را شکافت
و بدرون رفت :

تهی تاریکی بشکل گیاه آنجا یافت ،
ترسان از خودش برون آمد

و شکاف سپینه‌اش را با پرها پوشاند .

گیاه برویش خندید ،

خنده‌اش تاریک و زیبا بود

و جودش تلخ شد :

اکنون این گیاه خلوت شفافش را کدر می‌کرد ،

پرتو او را با خود داشت

چرا آمد ؟

بیهودگی پرسش خود را دریافت ،

از روی زمین پرکشید ،

بیراهه‌ای را پیمود :

اطاقی در فضا پیدا شد

مرغ افسانه چرخ‌زد

و خود را بدهان پنجره‌اش افکند .

...

...

مرد آنجا نشسته بود
انتظاری دررگهایش صدا میکرد
مرغ افسانه از پنجره فرود آمد
سینه او را شکافت
و بدرون رفت .

او از شکاف سینه اش نگریست :
درونش تاریک و زیبا شده بود ،
بروح خطا شباهت داشت .

شکاف سینه اش را با پیراهن خود پوشاند
ناگهان سبکی بی مانندی حس کرد ،
بالحقیقت را گشود ،
در فضا پیرواز آمد
واطاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت

...

...

مرغ افسانه بر بام گمشده‌ای نشسته بود
خیالش باحظهٔ نزدیکی میگریخت
وزشی بر تار و پودش میگذشت :
شاید رؤیائی در روحش فرو میرفت .
ناگهان گیاهی در خلوت درونش روئید ،
از شکاف سینه‌اش سر بیرون کشید
و بر گهایش را در ته آسمان گم کرد .
مرغ افسانه ریشهٔ گیاه را در همهٔ وجودش یافت:
زندگی‌اش در رگهای گیاه بالا میرفت
اکنون هستی‌اش را در ته آسمان میدید
و تصویر آسمان را در رگهای گیاه مینگریست .
احساسی ناشناس زندگیش را صدا میزد
گیاه از شکاف سینه‌اش بدرون رفت .
و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند ،
بالهایش را گشود

و خود را به بیراهه فضا سپرد .

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت
مرغ افسانه تصویر معبد را در خود تماشا کرد ،
آرام و سبک چرخى زد
واز در بزرگ معبد بدرون رفت :
فضا با روشنى بیرنگى پر بود
مرغ افسانه بمحراب معبد نزدیک شد ،
احساسى در وجودش نوسان یافت :
از همه لحظه‌هاى زندگیش محرابی گذشته بود
و همه رؤیاهایش در محرابی خاموش شده بود .
اینک خودش را در مرزیک رؤیامیدید
در برابر محراب بخاک افتاد :
لحظه‌ای در فراموشی ریخت ،

هنگامیکه سر برداشت ،
مجراب زیبا شده بود .
ناگهان انعکاسی در مرمر مجراب دید ،
انعکاسی تاریک و زیبا
مرغ افسانه در همه وجودش پشیمان شد :
ناشناسی خود را آشفته دید .
چرا آمد ؟
بیهودگی پرسش خود را دریافت ،
بالهایش را گشود
و مجراب را در خاموشی معبد رها کرد .

زن در جاده ای میرفت ،
لحظه نایابی در سر راهش بود
ناگهان مرغی بر فراز سرش چرخید

و در کنارش فرود آمد
زن میان دو رؤیا عریان شد
مرغ افسانه سینه‌ او را شکافت
و بدرون رفت
زن سبکی بی مانندی حس کرد ،
بالهایش را گشود
و در فضا پرواز آمد .

مرد توی اطاقش بود ،
انتظاری در رگهایش صدا میکرد
و چشمانش از دهلیز يك رؤیا بیرون میخزید .
سکوتی در اطرافش جا بجا میشد :
شاید وجودش در لحظه ناشناسی میریخت ،
لحظه‌ ای که در مرز دوزندگی نوسان داشت

و به هیچیک از آن دو نمی پیوست .
ناگهان زنی از پنجره فرود آمد ،
زنی تاریک و زیبا ،

بروح خطا شباهت داشت .

مرد بچشمانش نگریست :

همه خوابهایش در ته آنها جامانده بود ،

زیبائی شومی باخود داشت .

هر دو در آغوش یکدیگر گم شده بودند

ناگهان مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید

و نگاهش بسایه آنها بردیوار افتاد ،

در ته سایه پرتو خودش را یافت

شاید این سایه پرده توری بود

که او گوشه‌ای از وجودش را از پس آن میدید .

سایه برویش خندید ،

خنده اش تاریک و زیبا بود

مرغ افسانه خطایش را حس کرد :
چرا آمد ؟

بیهودگی پرسش خود را دریافت ،
بالهایش را گشود
و اطاق را در بهت يك رؤیا گم کرد .

مرد تنها بود ،
انعکاس زن را در فضا حس میکرد
و تصویری بدیوار اطاقش میکشید :
وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود ،
در فاصله او و تصویر
وزشی ناپیدا میگذشت :
هستی کم کم از او جدا میشد
و در تصویر جا میگرفت .

لحظه‌ها را در جای دیگر می‌یافت
شاید اطاقش در تهی میان دو لحظه رها شده بود.
تصویر کم‌کم زیبا میشد
و بر نوسان دردناکی پایان میداد.
مرد بیرون از وجودش بود،
اکنون زندگی‌اش در جای دیگر می‌گذشت.
مرغ افسانه آمده بود،
اطاق را خالی یافت
تصویر در نگاهش پیداشد،
مرغ افسانه از آستانه‌یک لحظه گذشت
و خودش را در جای دیگر یافت
آیا این تصویر
دامی نبود
که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟
تصویر برویش خندید،

خنده‌اش تاریک و زیبا بود
مرغ افسانه لغزش خود را حس کرد :
چرا آمد؟

بیهودگی پرسش خود را دریافت ،
بالهایش را گشود
و اطاق را درخندهٔ تصویر از یاد برد .

مرغ افسانه بر شاخهٔ درختی نشسته بود
چشمانش در ته فضا گم بود
و مرد در بستر خود خوابیده بود .
وجودش بمردابی شباهت داشت
درختی در چشمانش روئیده بود
و شاخ و برگش فضا را پر میکرد .
رگهای درخت

از زندگی گمشده‌ای پر بود
در این لحظه درخت خندید،
خنده‌اش تاریک و زیبا بود.
مرغ افسانه بر شاخهٔ آن نشسته بود
از شکاف سینه‌اش بدرون نگریست
تهی درونش بشکل درختی بود
شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند،
بالهایش را گشود
و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.

درختی میان دو لحظه می‌پژمرد
اطاقی باستانهٔ خود میرسید
مرغی بیراههٔ فضا را می‌پیمود
و پنجره‌ای در مرز شب و روز گمشده بود.

از مرز خوابم میگذشتم ،
سایه تاریک یک نیلوفر
روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را بسرزمین خواب من آورد؟

...

...

در پس درهای شیشه‌ای رؤیاها ،
در مرداب بی‌ته آئینه‌ها ،
هرجا که من گوشه‌ای از خودم را مرده بودم
یک نیلوفر زنده روئیده بود .
گوئی اولحظه لحظه درتهی من میریخت
ومن در صدای شکفتن او
لحظه‌لحظه خودم را می‌مردم .

بام ایوان فرو میریزد
وساقه نیلوفر بر گرد همه ستونها می‌پیچد .
کدامین باد بی‌پروا
دانه‌این نیلوفر را بسر زمین خواب من آورد ؟

...

...

نیلوفر روئید ،

ساقه‌اش از ته خواب شفافم سر کشید.

من در رؤیای دوری فرو بودم ،

سیلاب بیداری رسید

چشمانم را در ویرانه خوابم گشودم :

نیلوفر بهمه زندگی‌ام پیچیده بود

در رگهای تاریکش این من بودم که میدویدم

هستی‌اش در من ریشه داشت :

همه من بود.

کدامین باد بی پروا

دانه این نیلوفر را بسرزمین خواب من آورد ؟

نوری بزمین فرود آمد :
دوجاپا برشنه‌های بیابان دیدم
از کجا آمده بود
بکجا میرفت ؟
تنها این دوجاپا دیده میشد

شاید خطای يك لحظه پابزمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها براه افتادند
روشنی همراهشان میخزید
ومن کم کم در تاریکی سردی فرومیرفتم .
هنگامیکه جاپاها گم شدند ،
خود را از روبرو تماشا کردم :
گودالی از مرگ پر شده بود .
ومن در مرده خود براه افتادم
صدای پایم را از راه دوری می شنیدم :
شاید از بیابانی میگذشتم .
حس میکردم انتظاری گم شده بامن هست .
ناگهان نوری در مرده ام فرود آمد
ومن در اضطرابی زنده شدم :

دو جاپا هستی ام راپر کرد
از کجا آمده بود
بکجا میرفت ؟
تنها این دو جاپا دیده میشد
شاید خطائی يك لحظه پابزمین نهاده بود.

پس از لحظه‌های دراز ،
بر درخت خاکستری پنجره‌ام برگی روئید
و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند .
و هنوز من
ریشه‌های تنم را در شنهای رؤیاها فرو نبرده بودم

که‌براه افتادم .

پس از لحظه‌های دراز ،
سایهٔ دستی روی وجودم افتاد
ولرزش انگشتانش بیدارم کرد .
وهنوز من

پرتوتنهای خودم را
در ورطهٔ تاریک درونم نیفکنده بودم
که‌براه افتادم .

پس از لحظه‌های دراز ،
پرتو گرمی در مرداب یخ زدهٔ ساعت افتاد
ولنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت .

وهنوز من

در مرداب فراموشی نلغزیده بودم
که براه افتادم .

پس از لحظه های دراز ،

يك لحظه گذشت :

برگی از درخت خاکستری پنجره ام فرو افتاد ،

دستی سایه اش را از روی وجودم برچید

ولنگری در مرداب ساعت یخ بست .

وهنوز من

چشمانم را نگشوده بودم

که در خوابی دیگر لغزیدم .

در تاریکی بی آغاز و پایان
دری در روشنی انتظارم روئید
خودم را در پس در تنها نهادم
و بدرون رفتم :
اطاقی بی وزن تهی نگاهم را پر کرد

سایه‌ای در من فرود آمد

و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.

پس من کجا بودم؟

شاید زندگی‌ام در جای گم‌شده‌ای نوسان داشت

و من انعکاس سرگردان خودم بودم،

انعکاسی که بیخودانه همه خلوتها را بهم میزد

و در پایان همه رؤیاها در سایه بهتی فرو میرفت.

من در پس درت‌ها مانده بودم

همیشه خودم را در پس یک درت‌ها دیده‌ام،

گوئی وجودم در پای این درجا مانده بود:

در گنگی آن ریشه داشت.

این در میان من و خودم روئیده بود

و احساسم را در خاموشی خود گم میکرد.

آیا زندگی من صدائی بی پاسخ نبود ؟
فکری تاریکم کرد :
بیهوده هستی ام تهی مرا آلود .

در اطاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود
و من در تاریکی خوابم برده بود .
در ته خوابم خودم را پیدا کردم
و این هشیاری خلوت خوابم را آلود .
آیا این هشیاری خطای تازه من بود ؟

در تاریکی بی آغاز و پایان
فکری در پس در تنها مانده بود
پس من کجا بودم ؟

حس کردم در ته خوابی به بیداری میرسم
همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم
آیا من انعکاس گمشده خطائی نبودم ،
انعکاسی که بیخودانه خلوت روحی را آلوده بود ؟
از درون لحظه دوری فکری بیرون خزید :
بیهوده من تهی خودم را آودم .

در اطاق بی روزن
انعکاسی نوسان داشت
پس من کجا بودم ؟
در تاریکی بی آغاز و پایان
بهتی در پس درتنها مانده بود .

